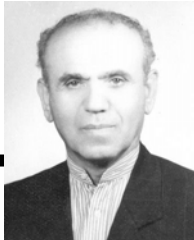


# در ادب فارسی و عرفان اسلامی

# مرگ



دکتر عباس کی‌منش  
استاد دانشگاه تهران

کند. نخست این‌که مرا آرزو بود که آخر عمر خویش به بقعه‌ای فاضل‌تر بگذارم. به حرم آمدم که فاضل‌تر بقاع است. و دوّم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی من آماده دارد. کنیزکی شایسته خدای مرا عطا داد. سوّم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را ببینم. بود که خداوند این روزی کند.

یحیی جواب نوشت که آن‌که گفتی که آرزوی بهترین بقعه بود، تو بهترین خلق باش و به هر بقعه که خواهی باش، که بقعه به مردان عزیز است، نه مردان به بقعه. و اما آن‌که گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم، اگر تو را مروّت بودی و جوانمردی بودی، خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق باز نداشتی و به خدمت خویش مشغول نکردی، تو را خادم می‌باید بود، مخدومی آرزو می‌کنی؟! بنده را بنده باید بودن، چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعون بود. اما آن‌که گفتی مرا آرزوی دیدار توست، اگر تو را از خدای خبر بودی از من تو را یاد نیامدی. با حق صحبت چنان کن که تو را هیچ‌جا از برادر یاد نیاید، که آنجا فرزند قربان باید کرد، تا به برادر چه رسد. اگر او را یافتی، من تو را به چه کار آیم و اگر نیافتی از من تو را چه سود؟!»

مولانا هم‌پای عشق از «مرگ» سخن در میان می‌آورد. اما نه آن مرگی که پایان هستی است و نه آن مرگی که آدمی را به «فنا» می‌برد. بلکه آن مرگی که دست در دامن عشق آویخته، یعنی مرگی که با پر و بال عشق، آدمی را به کمال می‌رساند. مرگ از نگاه جلال‌الدین، مرحله‌ی فنا و نابودی نیست، بلکه مرحله‌ای است که آدمی را به سر منزل جاویدان هستی می‌رساند. از این روست که همه جا آن را می‌ستاید و عاشقانه از آن سخن می‌گوید. در چشم‌انداز مولانا، آدمی در حیات خود مرگ‌ها دارد، مثلاً مرگی که آدمی هر لحظه با آن دست و گریبان است، یاد می‌کند و آن «تبدّل» است که به احوال جسم موجود زنده راه می‌یابد و مولانا بارها از این «مرگ» سخن ساز کرده است.

□ عنصرالمعالی کیکاوس در **قابوس‌نامه** عقیده‌ی خود را در تبیین مرگ این‌گونه در قلم می‌آورد:

گر بر سر ماه برنهی پایه‌ی تخت  
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت  
چون عمر تو پخته گشت برندی رخت  
کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت  
حضرت مولانا جلال‌الدین محمد مولوی در بیان تحلیل مرگ، همین مضمون را اخذ نموده، عارفانه گوید، آنجا که:  
این جهان همچون درخت است ای کرام  
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام  
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را  
زان‌که در خامی نشاید کاخ را  
چون که پخت و گشت شیرین لب گزان  
سست گیرد شاخه‌ها را بعد از آن  
چون از آن اقبال شیرین شد دهان  
سرد شد بر آدمی ملک جهان  
عرفا مرگ را تحوّل و تطوّر حیات شمرده‌اند، غروب از یکی نشأه و طلوع در نشأه دیگر.

اما ترتب ارباب دیانت و صاحب‌دلان اهل کرامت، و مجردان عالم افلاکی بر روی کُره‌ی خاکی سینه عارفان است. این معنی را حضرت مولانا به خامه‌ی معنی‌آفرین چنین نقشبندی کرده است:  
بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی

در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

و عطار نیشابوری در **تذکره‌الاولیا** چنین می‌آورد:

«نقل است که یحیی معاذ رازی برادری داشت، به مکه رفت و به مجاوری بنشست و به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود. دو یافتم و یکی مانده است، دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت

نه چنان مرگی که در گوری روی

مرگ تبدیلی که در نوری روی

غیر از آن چه گفته آمد، مرگ دیگری نیز هست که بیش از گونه‌های دیگر مرگ ملموس است که انسان‌های سست‌اعتقاد از آمدن آن در هراس‌اند، اما مولانا آن را عاشقانه به استقبال می‌رود. چه در این‌گونه مرگ فنای جسم یکی باعث هستی و بقای حیات دیگری می‌شود که در توجیه آن می‌فرماید:

**از جمادی مُردم و نامی شدم**

**وز نما مُردم به حیوان سر زدم**

و در جای دیگر چنین بیان اندیشه کرده گوید:

گر جدا از باغ آب و گل شدی

لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت اندیشه‌ها

شیر بودی، شیر شو در بیشه‌ها

از صفاتش رسته‌ای والله نخست

در صفاتش باز رو چالاک و چست

در این مرحله، جلال‌الدین با نگاهی علمی و دقیق تسلسل حیات جهان را به دقت در نظاره می‌ایستد و در داستانی دلکش به این نتیجه می‌رسد که هر موجود زنده‌ای هم «آکل» است و هم «مأکول». بنابراین در سلسله‌ی طولانی زندگی، هیچ چیز کاستی نمی‌گیرد و هیچ چیز گم نمی‌شود.

گر حشیش آب زلالی می‌خورد معده‌ی حیوانش در پی می‌چرد  
آکل و مأکول آمد آن گیاه هم‌چنین هر سستی‌ای غیر الله  
در این مردن است که آدمی به «خدا» می‌رسد و اتصال به حق  
می‌یابد و به مرتبه‌ی کمال راه می‌جوید.

همچو خفتن گشت این مردن مرا

ز اعتماد بعث کردن ای خدا

گاهی مولانا چنان مردانه در برابر مرگ می‌ایستد که آن را به چیزی نمی‌انگارد و شیفته‌وار به استقبال آن می‌شتابد.

مرگ اگر مرد است آید پیش من

تا کشم خوش در کنارش تنگ‌تنگ

من از او جانی برم بی‌رنگ و بو

او ز من دلقی ستاند رنگ‌رنگ

استغراق مولانا در عشق شمس و انحلال او در دریای وجود ژرف ناپیدا کرانه‌ی شمس‌الدین بینشی به او داده است که بتواند در ادیان و مسالک گوناگون بررسی کند. چه برداشت‌های او از آیین بودایی در بسیاری از موارد، چه در کلیات شمس و چه در مثنوی شریف کاملاً مشهود است.

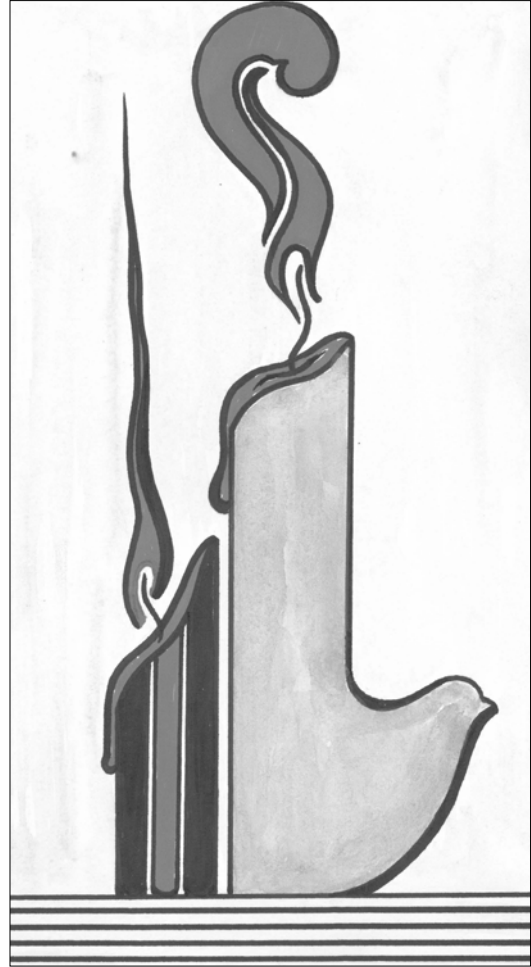
اصولاً این حقایق را صوفیه در لباس «مرگ پیش از مرگ» با نگرشی به این حدیث پیامبر اکرم که می‌فرماید: موتوا قبل أن تموتوا مطابقت داده‌اند. چنان‌که جلال‌الدین مولوی می‌فرماید:

مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی

این چنین فرمود ما را مصطفی

گفت: موتوا کلکم من قبل أن

یأتی الموت تموتوا بالفتن



ای برادر! عقل یک دم با خود آر  
دم به دم در تو خزان است و بهار  
در همه عالم اگر مرد و زن‌اند  
دم به دم، در نزع و اندر مردن‌اند  
از چه نام برگ را کردی تو مرگ؟  
جادوی بین که نمودت مرگ برگ  
هر دمی پر می‌شوی، نی می‌شوی  
پس بدان که در کف صنع ویی  
مرگ آسمان ز عشقش زنده‌اند  
دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند  
هر دمی مرگی و حشری دادیم  
تا بدیدم دست‌برد آن کرم

گفته شد که نوعی از مرگ، مرگ تبدیلی است و آن چنان است که انسان از نظر کیفی تغییر می‌کند و آن در حق استاد ما کاملاً صادق است.

بی‌حجابت باید آن، ای ذولباب

مرگ را بگزین و بر در آن حجاب